

خداين المقال نهاده اند در آن خوش صد غایت پرورش .

حضرت عبدالحسین

# وروا

شريه مخصوص نونها لان

زيرظر : بجهه ملي شريه يوه لان هباني .

سال چارم - شماره هشتم

۱۳۱ پیع

هُوَالله

ای کنیز بهاء آزادگی و فرزانگی نه

به خرد سالی است و نه به سالم خورد

پس از خدا خواهیم که چون

نونها لان به نفات رحمون

تروتازه باشی

ع ع

## بچه های عزیز الله الهمی

امیدوارم خوش وسلامت باشید و من را فراموش نکرده باشید .  
اینکه می گوییم من را فراموش نکرده باشید برای اینست که یک روز  
بکی از بچه ها به من گفت : « چرا مجله در قارا بزرگتر نمی کنی ؟ همین که  
جله به دست من می رسدم نشیم و بیت ساعته همه اش را می خوانم  
بعد باید سی روز دیگر بگذرد و این همه وقت کا فیضت که آدم همه  
چیز را فراموش کند » من گفتم : « اگر اینطور است که تو می گوئی چطور  
سعید بعد از چهار سال هنوز اسم خانم معلم کلاس اول شان را می نماید  
و چطور است که من با وجودی که مدت ها در دوست های قدیمی خودم  
مثل پلی راندیده ام هنوز همه کارها ایش را به خاطر دارم . اخیراً کرد  
و گفت : « همان گنجشک تنبل و چاق را می گوئی که در نامه های از  
چیز می نوشتی . گفتم : خوب البته پلی گنجشک سر حالی بود زیاد هم  
خوشش نمی آمد کار کند دلی اینجور هم که تو گفتی تنبل و چاق نبود من  
هر وقت دلم برایش تنگ می شود به شاخه های درخت ها که در بارانگاه  
می خورند نگاه می کنم و یادم می آید که پلی درست راشت ساعتها روی  
شاخه ها بشینند و تاب بخورد و هر وقت عده ای گنجشک را می بینم ،  
میان آنها به دنبال پلی می کرم . گفت : البته من هم بعضی چیز هارا  
فراموش نمی کنم ولی .... گفتم : ولی ندارد من نامه های را که از  
بچه ها برایم می رسدم چندین بار می خوانم و به آنها فکر می کنم حق موقعي که

در آسمان پرواز می کنم ، روی زمین دنبال دوستهایم می گردم . مثلاً  
دنبال دوستهایی که در گنبد کاوس دارم و هفته‌ای یک نامه برایم نویسند .  
هیچ وقت یادم نمی رود که مدتی پیش در قادیکلا دوستی داشتم که نمی نتوانست  
راه برود ولی برایم در نامه‌ها یش شعرمی فرستاد و اگرچه حالمدّتی است  
که دیگر برایم نامه ننوشت و لی من همیشه بیادش هستم .

احوال پرسی ما خیلی طول کشید . اگراینطور بگذردنی توانیم با هم کنیم  
چند روز قبل با سعید و پیشی و موشی در رحم جمع بودیم (لرها پیراهن را به علت  
اینکه بیش از اندازه لوس شده بود فرستادیم بود بیرون از انباری هوا  
بخورد و بیند سگ‌های دیگر چقدر زحمت می کشند . و ای وای، ای،  
هم نمی کنند قرار است هر وقت درست شد بیاید پیش ما ) سعید گفت :



« در قاتمه‌ای که در فعه قبل به بچه‌ها نوشته بودی خیلی غمگین بود »  
موشی با عجله روکرد به من که : دیدی ؟ . . . . و بعد سبیلهایش را  
بالا کشید که : « هیچکس به حرف موش‌ها گوش نمی‌کند » سعید گفت :  
آخر آگر تو حالت خوب نیست نباید کاری بکنی و چیزی بنویسی که بچه‌ها  
غصه دار بشوند . من گفت : انتظار داشتی دروغ بنویسم . پیشی گفت :  
از نظر گوبه‌ها این مطلب به هیچ وجه اشکالی ندارد . البته مانند گوئیم  
« دروغ »، می‌گوئیم ( میوو ) . سعید گفت : چه اشکالی داشت می‌گفتی  
حالم خوبست و همه راهم خوشحال می‌کردی . موشی گفت : حالا کی گفته  
دروغ بداست . اگر دروغ بد باشد ، اولین روزی که مامان سعید و  
آشپزخانه داد بزمدا این پنیر را کی خورده من باید از سوراخ بیرون بیایم  
و بگویم « راستش را بخواهید این کار بند است » این طویله نمی‌شور زندگی  
کرد . . . سعید گفت : اگر هر وقت من نفره بد می‌گیرم به مادرم بگویم « غصه  
خواهد خورد ولی وقتی بگویم نفره ام خوب شده دیگر خیالش احتست  
از این حرف به چه کسی ضرر می‌رسد . پیشی گفت : به بند ، این آقای  
موشی آن روز به جای اینکه بگویید خودش پنیرها را خورده است گفت  
« بگمانم کار پیشی باشد چون تازگی‌ها در میان سبیلهای زرات سفیدی  
دیده می‌شود » مامان سعید هم از این خوش خدمتی موشی بقدرتی  
خوش آمد که یک نکه بزرگ شیرینی به اورداد رحال اراده عوض من  
باید هر روز به جای در ، از روی شیروانی به اینجا بیایم و همه جای

بد من زخمی بشود . موشی گفت : من اصلاح‌نین کاری نکردم . پیشی‌گفت  
این هم بلت «میو وی» دیگر سعید با عصبا نیت به موشی نگاه کرد و گفت  
« لپس مادر درست می‌گفت و پنیرها بخورد تمام نمی‌شوند . همه اش  
تقصیر من است که از شما دفاع کردم مگر قرار نبود تو به آشپزخانه  
ما کاری نداشته باشی . »

موشی گفت : من به قول خودم عمل می‌کنم پیشی داد زد که عجب  
« میو » گوئی هستی لپس آن روز من بودم که پایه میز را دندان می‌زوم  
سعید داد زد که تو آنجا چکار می‌کردی . خلاصه من دیدم او ضاع خستا  
شلوغ است . بدون اینکه آنها متوجه شوند پرواز کردم و روی لبه  
شیروانی نشستم از انبار همه جور سرو صدائی بگوش می‌رسید .

داد و بیدار میو میوی پیشی را می‌شنیدم . بعد از چند دقیقه سعید  
خیلی ناراحت از انبار بیرون آمد وقتی وسط حیاط رسیده بود گشت  
و به من نگاه کرد و گفت : « کار خیلی بدی است از هر کاری بدتر است  
... رامی گویم »

صدایش را در باد درست نشیدم ولی فکر می‌کنم دروغ رامی گفت :  
با خودم فکر کردم حتی سعید امشب به مادرش خواهد گفت نمره بد  
گرفته است و مادرش به او کمک خواهد کرد تا فردانه بهتری بگیرد

## خداحافظ ورقا

## «شہارت»

نگهبان روی بام قلعه خبرهای ناگواری داشت . دوباره قلعه را حا  
کرده بودند تعداد آنها را نمی دانست ولی از صد اها و رفت و آمد ها  
می شد فهمید که خیلی زیادند .

شاهزاده مهدی قلی میرزا که پا بر هنر از پیغمبر اطاقت به بیرون گز  
بود برای جبران شکست نمیگزینی که در شیخون آن شب تاریخ از اصحاب  
قلعه خورده بود این بار سپاهی عظیم را به سرداری عباسقلی خان لازم  
و سلیمان خان افشار به جنگل مازندران فرستاده بود . اوراق توپخان  
کرده بودند . شاه و صدراعظم با ورنی کردن که سپاه عظیم شاهزاده  
از عده کمی از اصحاب باب شکست خورده باشد . شاهزاده مهدی قلی  
میرزا می گفت ، آنچه من در آن شب تاریخ دیدم باور کردن نبود ،  
آنها با همه خیلی فرق داشتند . قدرتی که آنها را به جنگ و امداد  
چیز دیگریست . ولی این حرف ها برای ناصرالدین شاه معنی نداشت  
به دستور عباسقلی خان در مقابل قلعه ۹ ردیف سنگر کنده بودند  
به این ترتیب رسیدن به قلب سپاه محال به نظری رسید .  
بزودی رر قلعه آذوقه تمام می شد و کار تمام بود .

\* \* \*

آن روز عصر ملاحسین از همیشه خوشحال نزد بود ، در میان قلعه  
قدم می زد و برای اصحاب صحبت می فرمود «منظور ما از آمدن به



مازندران این بود که جان خود را در راه حضرت اعلی فدا کنیم . حال موقعش رسیده است . باید خود را به خداوند بسپاریم و بداینم آپه او برای ما می خواهد همان صحیح و خوب است . اگر برای پیشافت امر خداوند جان بازی مالازم باشد ، در اختیار او هستیم و این برای ما بزرگترین خوشبختی هاست . اصحاب به ملاحسین گوش می دادند . مگرنه اینکه او اولین کسی بود که حضرت اعلی را شناخت .

حرف های ملاحسین برای آنها مثل صدای آب ، برای تشنگان آرا مش بخش بود . همه چیز زندگی را برایشان از نرمی ساخت و به همه چیز زندگی ارزش می دارد .

ملائیین آن شب هیچ نخواست . گاهی در پای برج یاد رمقابل اطاق حضرت قدوس قدم می زد و گاهی می نشست و به فکر فرومی رفت نیه شب برخواست و کمر خور را باز کرد و دوباره آن را حکم بست کسی پرسید امشب شال خود را حکم بستید . جواب دار امشب به قصد شهادت سوار خواهم شد . سه ساعت به صبح مانده از جای برخاست و با چشمها ای اشک آلود با حضرت قدوس وداع نمود و به روستانش فرمور هر کس برای جان بازی آماره است با من بیرون بیاید .

درهای قلعه به آرامی روی پایه چرخیدند و روستان ملائیین در حالیکه پارچه سفید بلندی به گورن انداخته بودند باشمیوهای بر هنر در میان دروازه آشکار شدند . به آرامی واژ بیرا همی رفتند تا دشمن از حرکت شان آگاه نشوند . کمی بعد نگهبانی در تاریکی فریاد زد « سیاهی کیستی » و به دنبال آن صدای گلوله ها بلند شد . اصحاب نفره زنان با نام حضرت اعلی به پیش می رفتند و سنگرهایکی بعد از دیگری خالی می شدند . خانه های دشمن می سوختند و صحنه جنگ روشن می شد . اصحاب خود را به آتش می زدند و سربازان را به عقب می راندند ملائیین به آنها گفته بور

« مرگ یا زندگی ما در دست خدا است و فقط زمانی کشته خواهیم شد که خدا وند اراده کند » دیگر ترسی در کار نبود . عباسقلی خان لریجا

که در هم شکستن سنگوها یش را با ورنی کرد به تاریکی جنگل گوینته  
بود و از لابلای شاخ دبرگ درختان تیراندازی می کرد سربازان  
نیز بدنبال او به تاریکی درختان پناه می بردند . دود و آتش به  
آسمان بلند بود و گلو له مثل باران بور سر ملاحسین و دوستانش  
می ریخت . ملاحسین شمشیر به دست رو به همه جامی گذاشت  
و سپاهیان را فراری می کرد که ناگهان پایی اسپش به رسیمان  
یکی از چادرها پیچید . اسب و حشت زده در جای ایستاد ،  
ملاحسین می کوشید اسب خود را آزاد نماید که ناگهان گلو له  
در سینه اش نشست . زخم خیلی شدید بود ، ملاحسین روی اسپش  
خم شد و چشم ان خود را بست راشت به آرزوهایش می رسید .  
در آن لحظه فقط به لحظه ای فکر می کرد که حضرت اعلی را بیرون شهر  
شیراز دیده بود . به راه ماکو فکر می کرد ، راهی که پیاده رفته بود و  
لحظه ای که بر روی قله کوه ماکو به حضرت اعلی رسیده بود . به آخرین  
حرفهای ایشان می اندیشد . برای او این روزرا پیش بینی فرموده بود  
« دیگر در این دنیا هم را نخواهیم دید » فکر می کرد « آیا حضرت اعلی  
از اوراضی هستند » مگرنه اینکه به قولش عمل کرده بود . حال همه  
مردم ایران آتشی را که در جنگل مازندران روشن بود می دیدند  
و بعد از مدت ها به یار خداوند می افتادند . ملاحسین صدای بال  
فرشته هارا می شنید . برای او دیوارهای قلعه فرومی ریختند و در

پست آنها بهشت با همه زیبائیها سر بر می کشید و آواز دوستی جنگل پرمی کرد.

وقتی ملاحسین را به قلعه برگرداندند بیهوش بود. اورا به اطاق حضرت قدوس بردند و آنها تنها گذاشتند. هیچکس ندانست حضرت قدوس به ملاحسین چه فرمودند فقط وقتی در اطاق باز شد برای همیشه تبسمی روی لب های ملاحسین نشسته بود. بدون شک جواب سؤال را داشته بود «حضرت اعلی ازاو راضی بودند»

از: فریبرز صهبا

### مطلوب مهم

بچه های غریزدر (ساده هم - سال چارم) برای مطلب

«معبد ساخته شد» به جای مشرق الاذکار سیکاگو

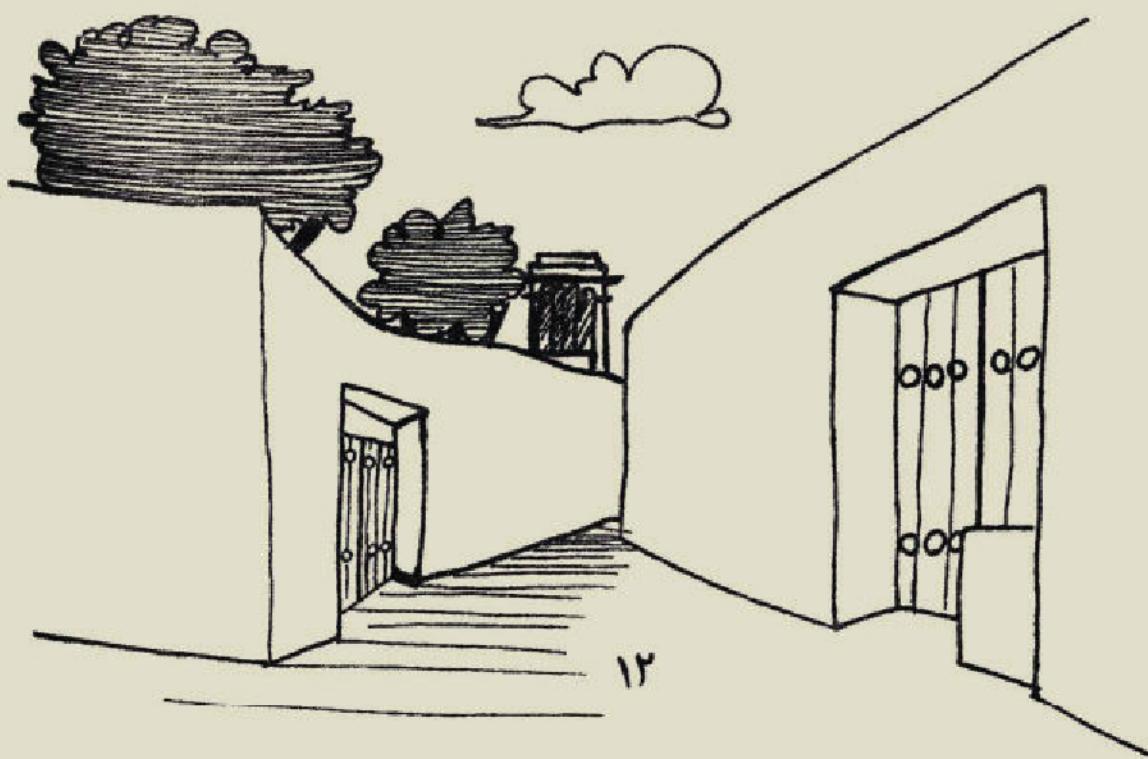
مشرق الاذکار هر انگفوت تقاضی شده است. امیدوارم

من را بخاطر این اشتباہ محشیم.

## خانه حضرت بهاءالله

یارمی آید یک روز جمعه بود . آن روز که پدرم بمن گفت : « آیا می خواهی برویم خانه حضرت بهاءالله را ببینیم ؟ خانه ای که وقتی کوچک بودند در آن زندگی می کردند . » ... آن موقع هنوز من به مدرسه یاد رساناخلاق نمی رفتم و شاید بیشتر دوست داشتم مثل همیشه تا آمدن برادرم از درس اخلاق ، درخانه بمام و تنها بازی کنم ولی خوب بای پدرم رفتم .

خیابانها خیلی شلوغ بودند . پراز ماشین ها و آدمها که اینطرف و آنطرف می رفند . از خیابانها و کوچه های جور و اجور گذشتیم و به کوچه های تنگ رسیدیم که همه مثل هم بودند . دیگر سرو صدای خیابانها نمی آمد . در عوض کوچه ها پر بودند از سرو صدای بچه های کوچک که بازی می کردند خانه ها هم مثل هم بودند با درهای بزرگ چوبی قدیمی که رویشان میخهای بزرگ کوبیده بودند . مشغول تماشای خانه ها و بچه ها بودم



که پدرم گفت: «اینجاست... این خانه پدر حضرت بهاء اللہ است.» بنظرم عجیب آمد. ازا بین همه درها ی مثل هم، چطور این باید در آن خانه باشد. در زدیم و کمی بعد مردمی در را باز کرد.

حیاط بزرگی بود با دیوار آجری بلند و چند تا گلدان کنارش. بنظرم آمد در و دیوارهای خواهند برا می چیزی بگویند. از قدیمها، از آن روز ها که حضرت بهاء اللہ در این حیاط بودند. از آن روزها که گلهار آب می دادند. از آن وقتها که میوه های درختها را می چینند. دستی بدیوار کشیدم و روی یک سکون شدم. حتیاً قدیمها، یک روزی هم حضرت بهاء اللہ اینجا نشسته بودند، روی این سکو. شاید هم مثل من دستی بدیوار کشیده بودند.

صدای بچه های کوچه و صدای پدرم دیگر نمی آمد. مثل اینکه مناجات پدرم تمام شده بود. دویدم که دست و صور تم را بشویم و مناجات بخواهم دستم را در حوض ششم و کفشهایم را آکندم و به اطاق رفتم. اطاق خیلی بزرگی بود و یک فرش بزرگ هم کف آن پهن بود. بنظرم می آمد که در اطاق از آن آدمهای قدیمی نشسته اند؛ از آنها ؎ که لباس بلند دارند و شاید عقا. چشمها یم را بستم و با صدای بلند یک مناجات که از حفظ بودم، خواندم. کاشکی یکی دیگر هم حفظ بودم. دلم نمی خواست بیرون بروم.

پدرم صدایم می کرد. دیگر و قتش رسیده بورکه بودیم. به باقیه نگاهی کردم، به گل و درختها، به ساختهای و حوض، و رفتم از درختی که آنجا

بود بیت برگ گندم و در جیم گذاشتم . دیگر کی برمی گشتم ؟  
وقتی آن مرد در را بست ، احساس می کردم خیلی وقتی با این خانه آشنا  
بودم . مثل اینکه مدت تها در آن زندگی کرده بودم . در این خانه با همه  
شباختش به در راهی کوچه ، دیگر برایم مشخص بود . دفعه دیگر که می آمدم  
حتماً زودتر پیدا ایش می کردم .

از : ایرج صنیعی

## ورقای خودتان

بچه های عزیز . همانطور که قول داده بودم در شماره بعد نتیجه مسابقه  
«ورقای خودتان» را برایتان خواهم نوشت و شما می توانید نوشه ها  
که برنده شده اند در ورقا بخوانید منتظر شماره ۱۱ ورقا باشید .

داستان فیلی که همه چیز را لگدی کرد  
 آقا فیله در جنگل قدمی زد و همه چیز را لگدی کرد پای خاکستری بزرگش را  
 روی سبزه ها و گلها و جانوران کوچک  
 می گذاشت و از روی دم خزندگان  
 می گذشت حتی گیاه های کوچک  
 و گلها یا سسم  
 از صدمات  
 او در امان  
 نبودند .



بُز دار و موش یک زبان گفتند که: با ید جلوی فیل را بگیریم بزرگفت:  
 بله می توانیم جلوی او را بگیریم ولی موش، تو نمی توانی کاری بکنی .  
 مار هم گفت: البته که او نمی تواند از دست او کاری ساخته نیست .  
 موش حرفی نزد روی علف ها نشست و به نقشه بزرگوش داد. بزرگفت:  
 من اورایی ترسانم بله تمام وجودش را به لرزشی اندازم. او یک لالک خانم  
 لالک پشت پیدا کردا آن را به یک شاخه کوتاه آویزان نمود بعد با شاخه  
 به لالک می کوبید و می گفت: با این طبل فیل را می ترسانم آنقدر به آن می کویم  
 تا فیل فرار کند .

وقتی فیل با قدم های سنگینش آمد. بزن شانه گرفت و با شاخهایش به  
 لالک کو بید و بخودش گفت: آه چه غریشی چه سرو صدای وحشتناکی .

فیل گفت: این صدای ضعیف مزخرف چیست و لات را با خرطومش شردا  
و به هوا پرتاپ کرد، لات ازان بالا محکم به سر پشم الی بخورد و فیل  
لگد کنان برآهش ادامه داد.



مرش هیچ  
نگفت ولی  
با خودش فکر  
کرد، که بزر  
بیچاره با آن لات  
روی سر ش  
چه غمگین  
به نظری رسد

وروی علف ها نشست و به نقشه مار گوش کرد. مار گفت: من خودم را  
 بشکل یک طناب درمی آورم به دور پایش حلقه می زنم و تا وقتی که قول  
 بد هدکه دیگر حیوانات را لگد نمی کند او را رهانی کنم. بله بله.

وقتی فیل از آنجا رشد. پهلوی یک درخت ایستاد و تاعاج سفید  
 بلندش را به شاخه تکیه داد و به چوت زدن پرداخت. مار که در میان  
 علف ها پنهان شده بود به آهستگی بیرون آمد و به شکل طنابی به دور  
 تن درخت و پای فیل حلقه زد و دش را محکم میان دندانها یش گرفت.  
 فیل از خواب بیدار شد و خواست حرکت کند ولی باسه پا چگونه

می توانست حرکت کند . فریاد زد . چرا پای مرانگه را شنید؟



ولی مارجوابی ندارد چون  
اگردهان بازمی کرد حلقه  
هم بازمی شد . فیل خود را  
پرازخاک نرم و زرد نگ  
کرد آن را به طرف مار  
فوت نمود . مار بجنود  
می پیچید و می خواست  
عطسه کند ولی خالخیل

زیاد بود چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد : «آه هو... آپ چه » و حلقه  
باز شد . بود فیل گفت : « چه سرما می بدی خورده ای » و براحتی ازمه داد .  
موس چیزی نگفت . ولی فکر کرد : بیچاره مار چه غمگین به نظر می رسد  
و همینطور عطسه می کند . باز هم فیل آمد موس که روی چمن نشسته بود  
و نقشه اش را طرح می کردا و رانگاه کوئیل روی زمین دراز کشید و دست  
و پاها ایش را دراز کرد و بخواب عمیقی فرو رفت . موس نفس عمیقی  
کشید ، سبیل هایش را سینخ کرد و مثل یک سایه خاکستری از میان علف ها  
بیرون خزید . آهسته از میان دست و پاها و عاج های فیل رد شد  
تا به نوک خرطومش رسید و ناگهان به داخل خرطوم فیل جست .  
فیل چشمها ایش را باز کرد و به خرطوم خاکستریش نگاهی انداخت و گفت :

«من نفی تو انم یک دقیقه در این جنگل راحت باشم او لش آن بز احمدق بعد  
هم مارا حمق تر و حالا هم احمدق ترین و کوچکترین آنها این موش است.»  
آه، بله می دانم کجایی چون دماغ و سبیل هایت رامی بینم یا الله بیا بیرون .  
موش با صدای ریزش گفت: من بیرون نفی آیم تا اینکه قول بدھی دیگر  
چیزی را لگد نکنی فیل گفت: من هم الان به بیرون پرتابت می کنم . و  
شروع کرد خرطومش را اینور و آنور کردن موش گفت: «متشرکرم  
چه سواری خوبی من دارم پرواز می کنم متشرکرم آقا فیله»: فیل فریاد  
زد: الان تو را غرق می کنم و سر خرطومش را در آب کرد . موش گفت:  
«خیلی متشرکرم دارم شنای کنم چه آب تنی خوبی .»

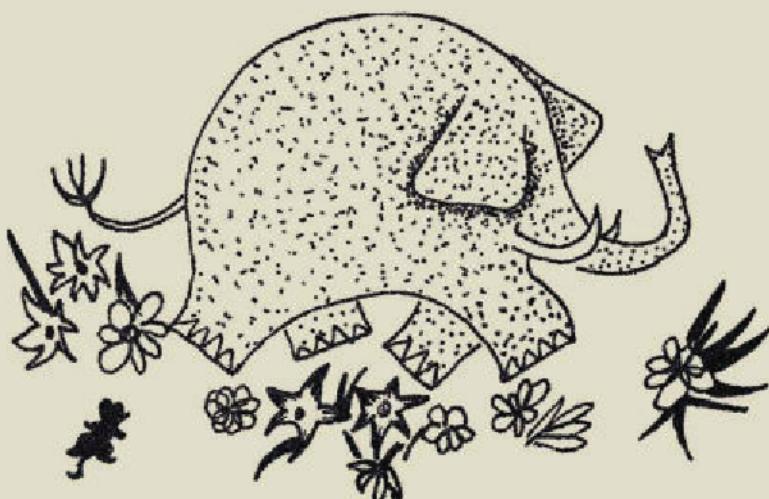
فیل کنار رودخانه ایستاد و بفکر فرورفت ، دیگر نمی توانست برگ ذرتها  
برای غذاش به کند . نمی توانست آب تنی کند و از همه بدتر نمی توانست  
با یک موش در خرطومش زندگی کند . گفت: خواهش می کنم موش  
کوچولو بیا بیرون . موش پرسید . قول می دهی دیگر چیزی را لگد نکنی؟  
فیل گفت «نه» موش گفت: پس من هم میدانم چکار کنم . و با مشیرا  
دماغ فیل را قلقلک داد . ولی فیل باز هم قبول نکرد . و موش هم دندا  
توی خرطوم فیل فروکرد . فیل از شدت درد فریاد می کشید ، خوب  
خوب قول می دهم . موش به سرعت از خرطوم فیل بیرون پرید و  
داخل سوراخ رفت و منتظر شد . فیل خیلی آرام آمد ، پاهای  
خاکستریش را به آرامی روی زمین می گذاشت و تقام حیوانات کوچک

و خزندگانی کوچک را نگاه می کرد و مرا اذیت بود زمیشان را لگد نکند.  
حیوانات به همدیگر می گفتند . فیل دیگر کسی را لگد نمی کند یکنفر  
که خیلی بزرگ و شجاع و باهوش است جلوی او را آگرفته است .

بز گفت : فکرمی کنم کار موش است . مار گفت . « بله »  
کهی دور تر روی علف ها پایی تنہ درخت موش خسته ، راضی و بخند  
برلب دراز کشیده واست راحت می کرد .

از : انتیا هیویت

ترجمه : شهره فاثم مقامی



## شنا

نظم بای ورقا : تراهه فرغام  
و گلزار صهبا .

بک روز وزغ و قورباغه  
باهم برای شنا به رو دخانه  
رفتند . قورباغه گفت :  
”چه روز خوبی برای  
شناخودن عالی است . ”

وزغ گفت : ”بله ، من می روم  
پشت آن سنگ ولباس شنایم را می پوشم . ”

كورباغه گفت : ”من که لباس شنا می پوشم . ” وزغ گفت : ”ولی من می پوشم !  
و وقی هم که پوشیدم تو باید به من نگاه کنی ، تا سرم در آب . ” قورباغه پرسید :  
”چرا باید نگاه کنم ؟ ” وزغ جواب داد : ”چون من در لباس شنا خلی خنده دارم شوم . ”  
كورباغه چشم اش را بست و وزغ از پشت سنگ می رون آمد و به آب پرید . آنها تمام

آت روز بعد از ظهر را در آب بودند

و شنا می کردند . قورباغه

تند تراز وزغ شنا می کرد

و چلپ چلپ زیادی

راه انداخته بود .

در آن موقع لاک پشت  
به کنار رو دخانه آمد و رزغ

باماری به قورباغه  
گفت: "زود برو به آن  
لاک پشت بگو از اینجا  
برود. منی خواهم



وقتی بیرون می آمی مرا در لباس شنایش می بیند." قورباغه به طرف لاک پشت رفت و گفت:  
"لاک پشت جان باید از اینجا بروی: "لاک پشت پرسید" چرا؟" قورباغه گفت: "آخر روز  
دوست ندارد او را در لباس شنایش می بینی، چون فکر می کند خنده دارد شده."

چندتا مار مولک که در آن تردیکی نشسته بودند، حرفا های قورباغه

راشنیدند و پیش خودشان گفتند: "راستی روزغ در لباس شنایش  
چه شکلی شده؟" و موضع را باماری که از آنجایی گذشت،

در میان گذاشتند. مار گفت: "آخر روزغ در لباس شنایش  
مسخره شده، من جنمائی خواهم اوراییم" سخاک ها هم از آن  
بالا فریاد زدند: "مامه می خواهم سیم" موش صراای هم که حربان را شنید گفت:  
"من هم خنیل وقت است چیز خنده داری

نمی ده ام، دلم برای خنیدن لاک  
زده."



قریانه به طرف وزغ  
برگشت و گفت: "خیلی  
مناسنم وزغ جان، همه  
می خواهند ترا بستد که

چه شکلی شده ای." وزغ گفت: "بسیار خوب، من هم همین جا در آب می مامم  
و سرورون نمی آیم تا همه بروند." با این ترتیب لاک پشت و مارمولکها و ماروس گافکها  
وموش صحرایی همگی کار رودخانه به انتظار نشستند تا بیرون آمدند وزغ از آب

رانما شاکتند. پس از مدتی وزغ بخاره فریاد زد: "خواهش  
می کنم، نتنا می کنم بروید پی کاریان." ولی چیلکس از جایش  
نکان نخورد. کم کم آقاب غروب می کرد و آب هم سرد

می شد. وزغ هم بخیز کرده بود و می لوزید و عطسه  
می کرد. سر انجام گفت: "مثل اینکه

چاره ای ندارم باید بیرون بروم  
و الاحسابی سرما می خورم."

واز آب بیرون پرید.



قطوان آب از لباس شنایش سرازیر شده بود و روی پاهاش می چکید. لاک پشت  
ومارمولک ها و سنجاقک ها و مارموش صحرائی همگی به خنده افتادند و قورباخه  
هم زد زیر خنده. وزغ پرسید: "قورباخه تو دیگر به چی می خندي؟"  
قورباخه گفت: "من به تو می خدم، آخر و اعماق ای لباس شناخته دار شده‌ای!"  
وزغ با عصبانیت گفت: "حال فهمیدی آقا!" و لباسهاش را برداشت و  
به خانه امش رفت.



## دِه ماجموعه‌ها

۵ - سفری به جزیره رو بنسون کروزو



سرسیب چینی میز نم زیر آوازه هیچ کس چشم دیدن آواز خواندن  
میاندارد، تا میز نم زیر آواز صدا از مقام با غ درمی آید که:  
«بس کن پرویز سرمان رفت..»

خوب البته زیاد هم خوب نمی خوانم . میروم در عالم خیال :  
تا بحال دریان دیده ام . اما این که می بینم یقیناً دریاست . بله این هم  
من هستم در نقش آقای رو بنسون کروزو که در حالی که ران مرغی را  
با نیش می کشم . روی یک تخته نشسته ام و دارم میروم بطرف جزیره .  
البته این ران مرغ را در گیر و دار غرق شدن کشتن کش رفتم . نهادم  
این کتاب را خوانده اید . یک نفر هست که نوشته رنگش سیاه است .  
مثلًا مثل ذغال . اسمش هم « جمیعه » است . اما با رو بنسون کروزو  
دوست می شود . خوب حالانقش این را به کی بدhem ... فهمیدم میدم  
به آقامعلم . اگرچه آقا سیاه نیست ولی با کمی رنگ سیاه می شود . نقش

این وحشی‌هارا هم میدهم به مقدود دوستاش که می‌خواهند. من را سربه نیست کنند. اما با یک ضربه سرکله ده تایشان را می‌اندازم. در ده ما اصلاً یک سیاه پوست هم نیست. سفیدهم نیست. نه زرد است نه سرخ. همه یک رنگ هستند رنگ فته‌های. آقا معلم می‌گفت: سیاه پوست و سفید و زرد و سرخ فرقی با هم ندارند. باید بهش بگویم رنگ فته‌های را اضافه کند.

از کشف خودم خیلی هم ممنون می‌شوم.

باز در عالم خیال سرکله این وحشی‌ها یعنی همین مقد خودمان پیدا شود.



در خیال هم ول کن نیست گرچه سرخیل شان را مثل ته خیار انداخته ام ول هرچه باشد آنها خیلی اند. دن بالم می‌کنند. من هم مثل میمون می‌روم

بالای یک درخت . به پای درخت میرسند . جیغ می کشند و هوارمیز  
پای درخت هم آتش درست می کنند . عجب کباب خوشمزه ای می شوم ها !  
عوق میریزم داز ترس می لرزم . الان است که رئیس قبیله یک لفمه چیز  
کند . شروع می کنم بداد کشیدن .

ناگهان از خواب می پرم . پائین ، پای درخت را نگاه می کنم . تمام  
سیب چینها جمع شده اند پای درخت .

میگویم : « این نظر زل زدید بمن که چی ؟ »  
یکی می گوید : « پرویزانگار دیوانه شدی ، رفته اون بالا هم نظر نشستی  
داد و هوار میکنی !

خجالت میکشم و میگویم : « داشتم سینما میدیدم . »  
یکی میگوید : « سیب نفاد یک چیست . ؟

از درخت می آیم پائین . میدوم طرف خانه . حوصله جزو بحث با  
اینهاراندارم . ولی تزدیک بود حسابی کباب شوم ها ....

وقتی میرسم خانه نه ام می آید سرد قدم . دستی به سرو گوشم می کشد .  
لباس هایم را راست و ریست میکند و می گوید : « برو تو مهمان داریم . »  
میردم . دو تا شهری هستند . یک زن و یک مرد ناچشم شان بمن می اند  
نیشان تا بنا گوش باز می شود .... مگر من خنده دارم دست مید  
دست میدهم . نگاهی چیکی به شان می اند از م و میردم یک گوشہ کز میکنم  
با بام میگوید : « پرویزان آقا آمد . تو را ببرد شهر باسوا دکند »

آره . . . با سواد کند ؟ می خواهد بیردم نوکری از چشمها بیش پیدا است.  
خانم به صدای آید که : « آقا پسر دلت می خوارد با مابیائی طهران »  
میگویند : « نه »

پکه می خورند و می گویند : « چرا ؟ میگذاریم ت مدرسه . . .  
می خواهم هفتاد سال نگذارید مدرسه . خیلی دل خوشی از مدرسه  
دارم . بازمی گویند : « نه تو نم . . . نه تو نم »  
آقا میگوید : « آخه چرانه تو نی ! »

چشم می افتد به زخم روی دستم . نشانشان میدهم و میگویند : « امروز  
رفته بودم بهداری . دکتر گفت این زخم خیلی خطرونا که . بگذارید  
ببینم اسمش چیه ؟ آهان سیاه زخم - می گفت سیاه زخمه . پدرم  
خنده اش میگیرد . اما نه خنده . آقا و خانم شهری از ترس می روند  
عقب . چشمها شان گرد شده . خدلا حافظی می کنند .

خودم هم خنده ام گرفته . میروم می خواهم . اینها آمده بورند مرابط  
نوکری . منکه نوکری خودم را هم نمیکنم . نه ام می آید تو . میزند توی  
سرش که : « آی پسرم سیاه زخم گرفته » . خودم را می زنم بخواب .  
فردا صبح باید بروم از قندشکنان تشکر کنم . که همچنین زخم  
قشنگی گذاشته روی دستم .

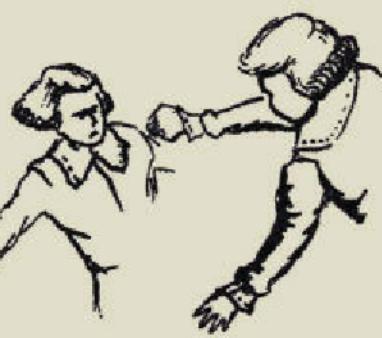
ناتمام « شب به خیر »  
از : مهران وهمن

## نیوتن

همان سال که گایلد از دنیا رفت، در انگلستان، کودک ضعیفی دنیا آمد که  
کسی مکرری کرد زیاد زده بماند. آما و همان ظور بزرگ می شد.

وقتی به مدرسه رفت، در کلاس از همه ضعیف تر و در

درس از همه عقب نزدیک بود.



یک روز فویرین شاگرد کلاس که بسیار ادمی نمی زدند.

بی دلیل خواست او را بزند. آما او، با گذخچی ضعیف تر

بود، در دعوا پیروز شد. آنوقت معلمش با داشت؛ اگر این



اراده ات را در درس خواندن به کاربری، تھام موقق می شوی

و اداره همان روز تصمیم گرفت در درس از همه محلات سهایش جلو می خورد.

سالها بعد او از بزرگترین دانشمندان جهان بود،

و بعد ها، شاگردی که با او دعوا کرده بود بسیرین

دستش شد.

بیشه یا مشغول فکر کردن بود یا نوشتن. گاهی مامُب را ماصبح بیدار می‌ماد و فکر  
می‌کرد. حتی صبح‌نیم از مادش می‌رفت. هر روز چیزی‌ای مازه‌ای درباره  
زمین دستارگان کشف می‌کرد.

روزی زیر درخت سیسی نشسته بود. از دیدن  
سیسی که از شاخه بزمین افراطی بگذرد و فرود رفت:

چه خرس را به طرف زمین کشند؟ چرا سب بالا نرفت؟

دها در این ماره فکر کرد و سالها بعد توانست وجود نیزدی جاذبه زمین دستارگان را

ثابت کند. آن درخت سالها بعد از مرگ او بخان

پا بر جای بود و وقتی راز طوفان و صاعقه از جا کنده شد،

از چوب آن صدیلی ساختند و بیادِ

نیوتن این داشتند زیرگ کدموزه

نگاه داشتند.

از: معراج روحانی سیان

## کتاب‌های خوب آینده چطور است؟ بچه‌ها راجع به هزار سال پیش چه می‌دانند؟

هزار سال پیش پدران پدران ما چطور زندگی می‌کردند؟  
کجاذب‌ترین کتاب‌های کودکان از این دوران اتفاقی افتاده،  
خوب شاید راجع به اینها چیزهایی بدانید، اگرهم ندانید، کتاب‌های  
زیادی هست که در آنها این چند دین سال پیش، چند صد سال پیش و یا  
حتی چند هزار سال پیش چیزهایی نوشته شده است.

اما اگر درباره هزار سال دیگر از شما بپرسند چه می‌گوئید؟  
هزار سال دیگر چه بر سر دنیا می‌ماخواهد آمد؟  
فرزندان فرزندان فرزندان ما چطور زندگی خواهند کرد. آیا باز  
هم آدم‌ها با هم خواهند جنگید یا صلح در دنیا برقراری شور، شاید هم  
تا آن زمان موجوداتی از آسمان‌ها، از کره‌های دور به دنیا می‌  
بیایند، خوب، آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

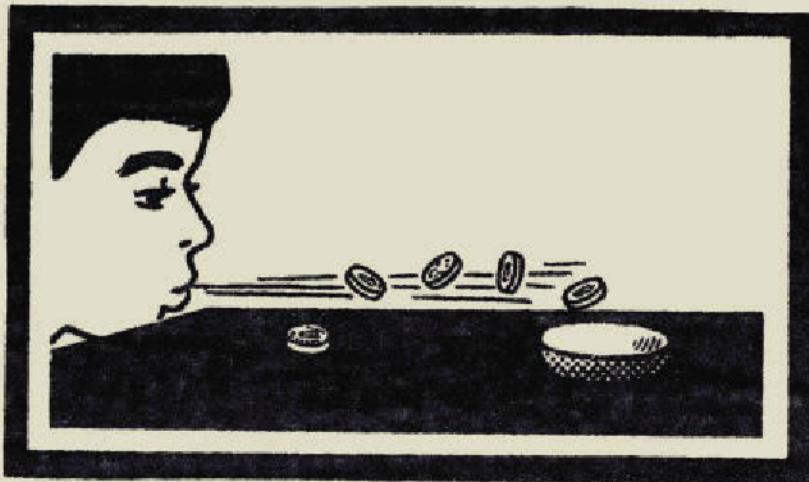
### کتاب‌های

- ۱- کوههای سفید از: جان کریستوفر
- ۲- شهر طلا و سرب از: جان کریستوفر
- ۳- برکه آتش از: جان کریستوفر

از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
درباره آینده نوشته شده است.

# سکه‌های پرنده

ترجمه: پریچهر منوچهری



چند سکه یک ریال را  
روی هم چینید و بفنا  
۱. سانقی متزی از لب  
میز روی میز قرار دید  
پس یک بشقاب را

با مطلعه ۲۰ سانقی متزی از سکه‌هار روی میز بگذارد .  
حال نکر کنید و بگویید که چطور می توانید با فوت کردن ، سکه‌هار درون بشقاب بینید ؟

## جواب

مسلم است که تنها راه اندختن سکه‌های را خل بشقاب فوت کردن است ، ولی فوت را  
باید به کجای سکه‌ها کرد تا نتیجه دلخواه را بدست آورد ؟  
اگر به ته سکه‌ها فوت کنید سکه‌های افتاده اگر به کمر سکه‌ها فوت کنید فقط کمی تکان خورد  
دلی باز هم سر جای خود باقی مانند . . . . راه حل این است که به فضای در حدود هی  
سانقی متزی بالانترازاولین سکه بطور کاملاً افقی فوت کنید . در این صورت سکه‌ها  
بزودی و به آسانی در بشقاب می پرند .

دلیل علی هنگامی که به فضای هی سانقی متزی بالاترین سکه فوت می کنند ، فشار  
هوای روی سکه‌هار اکم می کنند در حالی که در همین لحظه فشار هوای اطراف سکه‌ها بیشتر شده است  
رزیج سکه‌های بر احتی خود از جایشان بلند شده و در جریان هوای فوت شما فرار گرفته و به داخل بشقاب  
پرتاب می شوند .

## آسمان - ۹ همه اینها

خورشید بزرگ است و نورانی . مادر زمین تمام گرما و نور را از او گیرد و همین طور هشت کره دیگر خانواره خورشید . بعد از این که خورشید به تمام کره های اطرافش نوری دهد ، بازم نوری دارد که از پلوتون کره آخری هم گذرد و راه های دور تر را در پیش گیرد . این نوری رود و می رسد در جا هائی حرکت می کند که هیچ چیز جز خودش وجود ندارد و به آنجایی که نور ستاره ای بشود در آسمان جائی دیگر .

آسمان پراز ستاره است . این همه ستاره هائی هم که ما می بینیم خورشید هائی هستند که نور دارند . اول به اطراف خودشان و کره هائی که در اطرافشان می گردند نوری دهند و بازم نوری دارند که باید و ستاره ای در آسمان ما بشود . نور از رفتن نمی ایستد . شاید کم بشود ، ولی نمی ایستد . نور خور مایه حالا نور ستاره ای است با نور خورشید های نزد یکترش که آنها هم ستاره اند یک دسته نوری شود . این دسته نور یک تکه کوچک سفید در آسمان ، جائی خیلی خیلی دور تر درست می کند . مثل یک ابر نورانی کوچک در آسمان که از نور ستاره های بسیار زیادی درست شده است به این خانواره ستاره ها که کشان می گویند و هر که کشان نامی دارد . به که کشانی که خورشید مایکی از عضو های

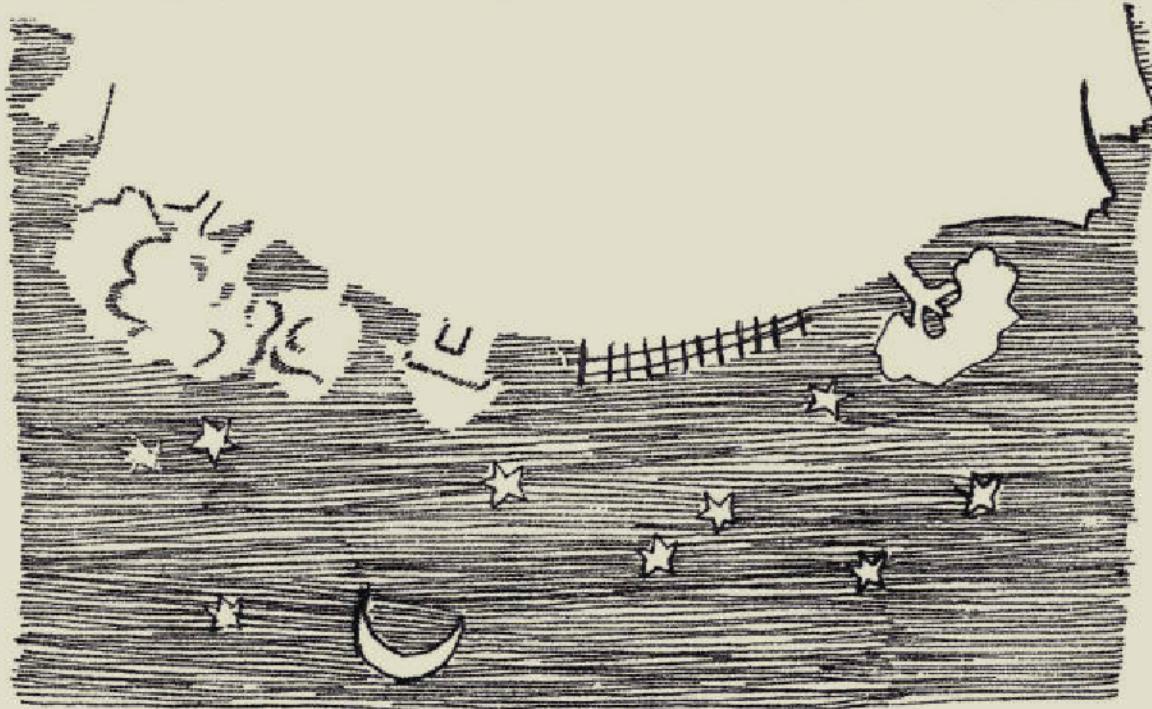


کوچک آنست، «راه سفیری» اسم داده‌اند، چون بقیة ستاره‌ها این خانواره در آسمان زمین مثل باریکه سفید شیرمی‌مانند. نور همه کهکشان‌ها حرکت می‌کند و می‌رود، می‌رود و پیچ وقت به جائی نمی‌رسد که راه تمام شده باشد. آن جائی که نور همیشه جا برای رفتن و رفتن دارد، دادنیامی گویند. دنیا ؎ی که بزرگتر از آن است که ما در فکر مان بتوانیم آن را مجسم کنیم.

در آسمان ستاره‌های بسیار می‌بینیم. البته بعضی از ستاره‌هارا هم نمی‌توانیم ببینیم. آنها آنقدر از ما فاصله دارند که نورشان باید چندین هزار سال سفر کنند تا به ما برسد و به این ترتیب چشم ما آنها نمی‌بیند.

در آسمان بعضی وقت‌ها ستاره‌ای خاموش می‌شود یا ستاره‌تازه‌ای  
پیدا می‌شود . خورشید ما هم یک روز در میان ستاره‌ها پیدا شد  
و یک روز هم خاموش می‌شود . در آن موقع چه غم که خورشید‌ها  
بسیاری هستند و کم شدن یک ستاره از زیبائی و بزرگی آسمان‌کم نمی‌  
دانهای که آن موقع روی زمین هستند اگر دوستهای راشته باشند ،  
سرما و تاریکی و نبودن خورشید برایشان مهم نخواهد بود .

اگر نزد یک این خورشید‌ها کره‌ای مثل زمین باشد ، روی هر یکی  
از این کره‌ها کسی هست که به آسمان نگاه کند و نور خورشید را



میان مثل یک ستاره در آسمان ببیندا و دوست کسی است که در زمین مابه آنگاهی کند.

نگاهی به آسمان آبی خودمان ببیندازیم،  
ببینیم چند تا ستاره می بینیم.  
ستاره هارا بشماریم،  
ببینیم چند تا دوست داریم.  
قصه ماتمام نمی شود.

چون اینجا قصه ای دیگر شروع می شود ، قصه آنهایی که می خواهند بهتر آسمان را ببینند و با دوستان بیشتری آشنا بشوند . و برای آن روز که چراغ خورشید خاموش می شود ، وسائل سفر را آماده کنند .

اسم این قصه « علم بخوم و علم فضا » است. البته نمی دانم چرا به جای « قصه بخوم و قصه فضا » این را می گویند. ولی شاید به خاطر آنست که قصه را یک نفر می نویسد، ولی این ها قصه هایی هستند که هر قسمت آن را یک نفر می نویسد .

هر کس علاقه دارد، آن را می خواند و بقیه آن را ادامه می دهد . آیا شما می خواهید این قصه را بخوانید ؟ آیا شما می خواهید بقیه این قصه را بنویسید ؟  
شاید بعضی از شما بخواهید این کارها را بکنید، ولی من این قصه بزرگ را اینجا نمی آورم،  
چون دیگران هم قصه های دیگری می خواهند . بنابراین چون همه قصه هارا من نمی توانم در اینجا بیارم، می گذارم هر کسی بدنبال قصه خودش بگردد و با آن زندگی کند .



«بچه ها بالای نامه هایتان اسم، سن، شهر، آدرس و تاریخ را بنویسید»

این ماه یک نامه خیلی خوب از عددی از دوستهای خوبم در مشهد داشتم . این بچه ها عضو کتابخانه ورقای مشهد هستند ولی چیزی راجع به اینکه چطور این کتابخانه درست شده نوشته اند . بچه ها شما هم اگر نجواهید می توانید بادوستانتان یک کتابخانه در شهر خودتان تأسیس کنید . خوب است که به فکر این موضوع باشید و خبر آن را برای من بنویسید . از جلایر وحدت - شیرین سی ستار - فریدا سماعیلی - ولادن اسماعیلی که عضو کتابخانه ورقای مشهد هستند خواهش می کنم خبرهای این کتابخانه را بیشتر برایم بنویسید .

چند کارت تبریک قشنگ برای عیدِ ولادت حضرت اعلیٰ حضرت می  
بها، الله از فرشید - فرهمند - مژگان - و فرزانه سکنده  
رسیده که خودشان آنها را نقاشی و تزیین کرده‌اند فرزانه اسکندری  
یک داستان مصور و یک نقاشی هم فرستاده . از همه آنها خیلی منون  
هستم . دوست خوب مهران به مردمی از مرودشت مطلبی  
راجع به روز مادر و همینطور یک نقاشی فرستاده ، مهران جان به  
نظم من بهتر است همیشه داستانها یت را خودت و بارا همانی پدرو  
مادرت بنویسی مطمئن باش با این کار داستانها را قشنگ تری خواهی نوشت .  
نماینده دوست عزیزم فرزانه موسوی از اصفهان چند مطلب  
اموری - شعرو نقاشی از شید احسینی - و نیسان تشرک  
فرستاده است . « البته نیسان اسمش را زیاد خوانا ننوشته و شاید من  
هم به همین دلیل نتوالسته باشم آن را درست بنویسم .

دوستان خوب بھاء الدین و رویا مهرا بخانی از طهران  
شمیم حکیمی ۲۱ ساله از شیراز نوید بهمنی ۲۱ ساله از گنبد و سو  
امید و رامین محمدی از اصفهان چند داستان و نقاشی قشنگ  
فرستاده‌اند . از همه آنها خیلی منون هستم . یک پاکت پرازنقاشی  
شعر - داستان و مطلب علی از شیراز برام رسیده است که محبو  
گلزار . ۱۳ ساله وحید گلزار ۱۳ ساله وژاله گلزار آنها را  
نوشته‌اند . بچه‌ها باز هم منتظر نامه‌های شما هستم .



### دوستهای خوبم

دیروز یادم افتاد که تازگی‌ها از بیس با دوستان جدیدم مشغول  
بوده‌ام کتابخانه را از یاد برده‌ام و مدقهاست سری به آنجانزده‌ام:  
اتفاقاً قادیروز جمعه بود و وقتی به یاد آوردم که عده‌ای از دوستانم  
در کتابخانه دورهم جمع شده‌اند خوشحال شدم و نصیم گرفتم که  
بلا فاصله به کتابخانه دوستان ورقا بروم.

موشی وقتی فهمید کجا می‌روم خواست که همراهم بیايد و من هرچه  
کردم راضی نشد که بمانند. بالاخره گفتم: موشهارا به کتابخانه ورقا  
راه نمی‌دهند. موشی گفت: من خودم دیوار را سوراخ می‌کنم و بواشکی  
داخل می‌شوم. گفتم: «تا آنجا که من میدانم کتابخانه ورقا آنقدر

حکم ساخته شد. که هیچ موشی نبی تواند دیوارش را سوراخ کند»  
موشی می خواست باز هم چیزی بگوید که من دیگر متظر نشدم و بال و پر  
زنان باعجله به طرف کتابخانه پرواز کردم.

وقتی به آنجا رسیدم، کتابخانه پر بود از دوستان من عده‌ای مشغول  
کتاب خواندن بودند و عده‌ای می آمدند و کتاب می گرفتند و می رفتند  
هر چند خیلی دلم می خواست با دوستانم صحبت کنم ولی نخواستم حواسشان را  
پرتاب کنم کمی روی درختهای باغ نشتم تا کتابخانه خلوت شد.  
بعد به داخل کتابخانه رفتم. کتابدار کتابخانه که یکی از دوستان خوب  
من است از دیدن من هم تعجب کرده بود و هم خوشحال شده بود.

گفت: «ورقا چه عجباً این طوفها آمده‌ای...»

گفتم: «راستش آنقدر سرم با دوستان تازه‌ام گرم بور که اصلاً متوجه  
نباوده‌ام مدت‌هاست به کتابخانه نیامده‌ام»

خیلی با هم صحبت کردیم، می گفت گاهی اوقات روزهای جمعه شاگردان  
پن درس اخلاق همراه با معلمشان دسته جمعی به کتابخانه می آیند  
و تا ظهر کتاب می خوانند و برای هم تعریف می کنند و چیزهای تازه یاد  
می گیرند. بچه‌ها من فکر کردم چقدر خوب است شما هم از معلم درس  
اخلاق قتان بخواهید که هر چند هفته یکبار با شاگردان درس اخلاق  
دسته جمعی به کتابخانه بیا شید من هم می خواهم از این به بعد بیشتر به  
کتابخانه بیا میم، شاید هم دیگر را ببینیم.

راستی از شما چه پنهان این دوست من از عده‌ای از بچه‌ها که به بُهَا درس و مدرسه کتابخانه را فراموش می‌کنند گله داشت . به نظر من او درست می‌گفت چون هر قدر هم که درس و تکلیف‌های مدرسه زیاد باشد آدم می‌تواند حدا قل ماهی یک کتاب خوب بخواند .

راستی یک چیز که خیلی مرا خوشحال کرد دیدن روزنامه دیواری و نقاشی‌های قشنگ بچه‌ها بود . اسم‌های این بچه‌هارا از روی نقاشی و نوشته‌هایشان برایتان می‌نویسم . نادر نیکزاد - کیوان مهدی کامران مهدی - فرید یزدانی - مژگان وهمن - نیمه‌رخان مهرداد کلامی - کامران گلزار - شهره فروغی - افسانه روحانی موقع خدا حافظی دوست کتابدار من گفت برایتان بنویسم که او شنبه و پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها در کتابخانه منتظر شماست .

من دیروز از کتابخانه یک کتاب برای سعید به امانت گرفتم و او حا دارد کتاب را بلند بلند می‌خواهد و هاپی و موشی و پیشی هم دورش را گرفته‌اند و دارند به قصه‌اش گوش می‌کنند . مثل اینکه قصه قشنگ است بد نیست من هم بروم و گوش کنم .

